در آخرین لحظات سوار اتوبوس شد. روی اولین صندلی نشست. از کلاس های ظهر متنفر بود اما حداقل این حسن را داشت که مسیر خلوت بود. اتوبوس که راه افتاد نفسی تازه کرد و به دور و برش نگاه کرد.

پسر جوانی روی صندلی جلویی نشسته بود که فقط می توانست نیمرخش را ببیند که داشت از پنجره بیرون را نگاه می کرد.
به پسر خیره شد و خیال پردازی را مثل همیشه شروع کرد:
چه پسر جذابی! حتی از نیمرخ هم معلومه. اون موهای مرتب شونه شده و اون فك استخونی. سه تیغه هم که کرده حتما ادوکلن خوشبویی هم زده... چقدر عینك آفتابی بهش میاد... یعنی داره به چی فکر می کنه؟

آدم که اینقدر سمج به بیرون خیره نمیشه! لابد داره به نامزدش فکر می کنه... آره. حتما همین طوره. مطمئنم نامزدش هم مثل خودش جذابه. باید به هم بیان (کمی احساس حسادت...(
می دونم پسر یه پولداره... با دوستهاش قرار میذاره که با هم برن شام بیرون. کلی با هم می خندند و از زندگی و جوونیشون لذت می برن؛ میرن پارتی، کافی شاپ، اسکی... چقدر خوشبخته!
یعنی خودش می دونه؟ می دونه که باید قدر زندگیشو بدونه؟

دلش برای خودش سوخت. احساس کرد چقدر تنهاست و چقدر بدشانس است و چقدر زندگی به او بدهکار است. احساس بدبختی کرد.
کاش پسر زودتر پیاده می شد...
ایستگاه بعد که اتوبوس نگه داشت، پسر از جایش بلند شد.
مشتاقانه نگاهش کرد، قد بلند و خوش تیپ بود.

پسر با گام های نا استوار به سمت در اتوبوس رفت. مکثی کرد و چیزی را که در دست داشت باز کرد... یك، دو، سه و چهار ... لوله های استوانه ای باریك به هم پیوستند و یك عصای سفید رنگ را تشکیل دادند...
از آن به بعد دیگر هرگز عینك آفتابی را با عینک سیاه اشتباه نگرفت و به خاطر چیزهایی که داشت خدا را شکر کرد...